

— «میرون، ناتالیا برگشته... آه، خدایا!»

میرون که رنگ از رویش پریده بود، سؤال کرد: «آخر قضیه چیست؟»
لوکی نیچنا دستهایش را مثل کلاغی که آماده پرواز شود از هم باز کرد و بعد دو دستی به روی پاهای خود کوفت و فغان سرداد:

— «گریگوری، از خانه رفته! پیش مردم بی آبرو شدیم! خدایا، چه مصیبتی! وای...!»
میرون ناتالیا را دید که با شال و بوستین کوتاه وسط آشپزخانه ایستاده است. دو قطره اشک در چشمانش بود، و گونه‌هایش به شدت سرخ شده بود.

پدرش همینکه وارد اتاق شد، نهیب زد: «اینجا چه کار می‌کنی؟ شوهرت می‌زندت؟ نمی‌توانید با هم بسازید؟»

ناتالیا گریه بی‌اشک خویش را فرو می‌داد، زانو زد و روی پای پدر افتاد و زار زد: «از خانه فرار کردا پدر، زندگی‌ام خراب شد... مرا برگردان. گریگوری با آن زن رفته، ولم کرده. پدر، من دیگر به خاک سیاه نشسته‌ام.» جملات را ناتمام به تاله می‌گفت و با تضرع به ریش سرخ پدرش نگاه می‌کرد.

— «صبر کن، صبر کن ببینم...»

ناتالیا روی زانو تاپای صندوق خزید و آنجا سرش را روی دست گذاشت. روسری‌اش افتاده و موی صاف و سیاهش روی گوشه‌های بی‌خونش لغزیده بود. در چنین مواقع اشک در حکم باران روزهای خشک مایه است. مادر ناتالیا سر او را به شکم فرو رفته خود می‌فشرد و مادرانه سخنان تسلی‌آمیز احمقانه نجوا می‌کرد: اما میرون، که به غضب آمده بود، بیرون دوید و فریاد زد:

«دوتا سورتمه حاضر کنید!»

روی پلکان خروسی که بر پشت مرغ پریده بود، از این فریاد ترسید، پائین جفت و در حالیکه قدقد می‌کرد، قدم زنان به سوی انبار رفت.

میرون آنقدر پی‌درپی بر حفاظ منبت‌کاری پلکان لگد کوبید که بکلی خراب شد «هر دوتا سورتمه را اسب ببندید!» و زمانی به‌خانه بازگشت که هت — بابا با یک جفت اسب از اصطبل بیرون می‌شتافت و در حال دویدن افسارشان را می‌بست.

میتکا و هت بابا برای آوردن اموال ناتالیا به‌خانه ملخف رفتند. هت بابای حواس‌برت در جاده با بچه‌خوکی تصادم کرد و با خود گفت: «شاید حالا ارباب قضیه مادیان را فراموش کند»، و خوشحال شد و مهار را شل کرد. «ولی این ابلیس پیر هیچ وقت یادش نمی‌رود.» و گره بر ابرو انداخت و سعی کرد شلاق را به حساس‌ترین قسمت شکم اسب بزند.

یوگنی لیست‌نیتسکی در هنگ آتامان گارد جاویدان درجه ستوانی داشت. در مسابقه پرش از موانع با اسب به زمین خورده و دست چپش شکسته بود، و هنگامی که از بیمارستان مرخص شد شش هفته مرخصی گرفت و به‌مالک پدرش رفت.

ژنرال پیر در یاگادناپه تنها می‌زیست. همسرش را در دهه ۱۸۸۰ هنگام کالسکه سواری در حومه ورشو از دست داده بود. گلوله‌هایی که به سوی این ژنرال قزاق شلیک شد، به او اصابت نکرد، اما کالسکه را سوراخ‌سوراخ کرد و همسر و سورچی او را کشت. بدین ترتیب لیست‌نیتسکی با پسر دوساله‌اش یوگنی تنها ماند. اندکی پس از این سانحه بازنشسته شد، ملک ده هزار جریبی را که در استان ساراتف Saratov داشت و طی جنگهای ۱۸۱۲، به پاس خدمات جنابعالی به او بخشیده شده بود، رها کرد و به یاگادناپه رفت و در آنجا زندگی خشک و بی‌روحو در پیش گرفت.

همینکه پسرش به سن رشد رسید، او را به دانشکده افری فرستاد و خود را به کشت و کار مشغول کرد. از اصطبل امپراتوری نریان‌های تازه خرید و از جفت‌گیری آنها با بهترین مادیان‌های انگلیسی و پراوالسکی Provalsky نژاد تازه‌ای پدید آورد. نگهداری و دام‌پروری می‌کرد و (با اجیر کردن کارگر) گندم می‌کاشت، در فصل‌های پاییز و زمستان با تازیهای خود به شکار می‌رفت و گاه به گاه در تالار ناهارخوری در به‌روی خود می‌بست و همنته‌ها باده‌گساری می‌کرد. درد معده داشت و پزشک خوردن هر گونه غذای سفت را برای او سخت ممنوع کرده بود و او ناچار همه غذاهای خود را می‌جوید و عصاره آن را فرو می‌داد و تفاله‌اش را در بشتاب نقره‌ای که پیشخدمت مخصوصش و نیامین Venvamin به دست می‌گرفت، تف می‌کرد. و نیامین روستازاده جوان سیه چرده و نیمه سفیدی بود، که موی سیاه انبوهی داشت و شش سال بود که به لیست‌نیتسکی خدمت می‌کرد. در آغاز وقتی که در کنار ژنرال می‌ایستاد از منظره تف کردن غذای جویده شده ژنرال حال تهوع بد او دست می‌داد، اما سرانجام به آن عادت کرد.

سایر ساکنان این ملک عبارت بودند از لوکهریا Lukerya ی آشپز، ساشکا Sashk مهتر قدیمی و تیخون Tikhon جویان. لوکهریای چاق و چله آبله‌رو، که با ماتحت گنده‌اش بیدک چانه خمیر زرد ورنیامده شباهت داشت، از همان اول به آکسینیا اجازه نداد به اجاق نزدیک شود.

— «تابستان وقتی که ارباب کارگر اضافی گرفت می‌توانی پخت‌وپز کنی. الان خودم از عهده‌اش برمی‌آیم.»

کار آکسینیا شستن کف اتاقها هفته‌ای سه بار، و دانه دادن به مرغ و خروس‌های بی‌شمار و پاکیزه کردن لانه‌های آنها بود. با میل و رغبت کار می‌کرد و می‌کوشید همه، حتی آشپز را راضی نگهدارد. گریگوری بیشتر وقت خود را در اصطبل وسیع با ساشکای مهتر می‌گذراند. پیرمرد انبوهی موی سفید داشت، اما همه او را به‌طور خودمانی «ساشکا» صدا می‌زدند. شاید حتی لیست‌نیتسکی پیر، که ساشکا پیش از بیست سال به او خدمت کرده بود، نام خانوادگی وی را به یاد نداشت. ساشکا در جوانی سورچی بود، اما وقتی که پیر و ناتوان و چشمانش کم سو شد، او را به‌مهتری گماشتند. ساشکای درشت‌اندام، که بدنش از موهای سفید مایل به سبز پوشیده بود (حتی موی دستهایش سفید بود)، با بینی پخ شده به‌ضرب چماق در ایام جوانی، لبخندی کودکانه و همیشگی بر لب داشت و دنیا را با چشمانی بی‌ترویر می‌نگریست. بینی شکسته و لب زیرین آویخته و چانه شکافته‌اش قیافه حواری‌وش او را تباه می‌کرد.

ساشکا در ایام خدمت سربازی روزی در حال مستی یک شیشه تیزاب سلطانی را به‌جای

ودکا سر کشیده و این مایع آتشین لب پائین او را به چاندانش جوش داده و جای زخمی صورتی رنگ و کج و معوج بهجا گذاشته بود. ساشکا عاشق ودکا بود و هر گاه مست می شد چنان در حیاط قدم می زد که گوئی ارباب خانه است. زیر پنجره اتاق خواب لیست نیتسکی پیر می ایستاد و پا بر زمین می کوبید و با صدای بلند و درشت می گفت:

— «میکلای لکسی به ویچ! Mikolai Lexeyevich، میکلای لکسی به ویچ!»

اگر اتفاقاً لیست نیتسکی پیر در اتاق بود کنار پنجره می آمد و نعره می زد:

— «باز هم که مستی، حیفنان!»

ساشکا شوارش را بالا می کشید و چتمک و لبخند می زد. لبخندش به طرزی غریب از چشم چپ چین خوردنش تا زخم صورتی رنگی که از گوشه راست دهان شروع می شد، روی صورت او می رقصید! لبخندی کج و معوج اما خوش آیند داشت.

مهتر پیر انگشت کج و چرکش را به طرزی تهدیدآمیز تکان می داد: «میکلای لکسی به ویچ،

عالی جناب.»

اربابش آشتی جویانه لبخند می زد و با هر پنج انگشت زرد شده از نیکوتین سیبل خود را تاب می داد و می گفت:

— «بروبگیر بخواب!»

مهتر می خندید و به ندرده می چسبید. «تو نمی توانی گولم بزنی! میکلای لکسی به ویچ، تو هم مثل منی. من و تو همدیگر را همان قدر می شناسیم که ماهی آب را می شناسد. من و تو، ثروتمندیم. آه!» و در اینجا دستهایش را بکلی از هم باز می کرد تا نشان دهد چقدر تروت دارند. «در سرتاسر ناحیه دن، همه ما را می شناسند...» ناگهان صدای ساشکا اندوهناک و شکوه آمیز می شد: «من و شما — عالی جناب، همه چیز روبه راه است، فقط دعاغمان گنبدیده.»

ارباب از خنده به رنگ ارغوانی در می آمد و سبیلش را تاب می داد. «چرا این طور شده؟» ساشکا کلمات را شمرده ادا می کرد، تندتند پلک می زد و لبانش را می لیسید: «به علت ودکا! میکلای لکسی به ویچ، ودکا نخور، و گرنه داغان می شویم — تو و من. همه چیز را خرج ودکا می کنیم!»

لیست نیتسکی پیر یک سکه بیت کوپکی برای او می انداخت و می گفت: «برو این را ودکا بخور!»

۱. اصطلاح حیفنان را در برابر (good - for nothing) آورده ایم. م

و ساشکا سکه را می گرفت و در کلاهش پنهان می کرد و فریاد می زد:

— «خیلی خوب، خدا حافظ، تیمسار!»

ارباب می پرسید: «به اسبها آب داده ای؟» و چون جواب او را می دانست، لبخند می زد. ساشکا عصبانی می شد و صدایش از خشم می لرزید: «آه، جانور شیشه! حرامزاده! ساشکا یادش می رود به اسبها آب بدهد؟ حتی اگر بمیرم سینه خیز می روم سطل برمی دارم تا به اسبها آب بدهم. خیال کرده...»

پیر مرد غرغرکنان از این نکوهش نابجا می رفت و دشنام می گفت و مشتش را تکان می داد. همه چیز براو بخشوده می شد، حتی مست بازی و رفتار خودمانی اش با ارباب؛ مهتری بی نظیر بود. زمستان و تابستان در اصطبل، در آخوری خالی می خوابید. هم مهتر بود و هم بیطار؛ در بهار برای اسبان گیاهان داروئی جمع می کرد و ریشه های علفهای طبی را از دشت و دره

بیرون می کشید. به دیوار اصطبل دسته های گیاهان داروئی آویزان بود. بومادران برای درمان تنگ نفس، انجبار به عنوان پادزهر، سیاه برگ برای پا درد، گیاه سفید کوچکی که پای درخت بید می روید برای زخمها، و بسیاری گیاهای طبی گمنام دیگر برای درمان انواع دردها و بیماریهای اسبان.

در زمستان و تابستان، رایحه های لطیف که گلو را قلقلک می داد چون تار عنکبوت بالای آخوری آویخته بود که ساشکا در آن می خفت. علوفه فشرده به سختی تخته سنگ و نمد زین و پالتوئی، که بوی عرق اسب می داد، تشک و لحاف سفری او بود. پالتو و پوستین تنها اموال پیرمرد بود.

تیخون، قزاق عظیم الجثه کودن، با لوکهریا زندگی می کرد، و در باطن بدباطل نسبت به او و ساشکا حسد می برد. ماهی يك بار یقه پیراهن چرک و چرب پیرمرد را می گرفت و او را به پشت خانه می کشاند.

— «پیرمرد، دست از سر زن من بردار.»

ساشکا رندانه چشمک می زد و می گفت: «بستگی دارد...»

تیخون التماس می کرد: «دوروبرش نگرد!»

— «پسرجان، من آبله روها را دوست دارم. اگر يك لوند آبله رو بدمن بدهی، دیگر

ودکا لازم ندارم. پتیاره ها هرچه آبله روتر باشند به ما مرد جماعت بیشتر می چسبند.»

«از ریش سفیدت خجالت بکش... تازه حکیم هم هستی؛ اسب تیمار می کنی، از همه رموز خبرداری.»

ساشکا گرافه گوئی می کرد: «من همه جور طبابت بلدم.»

— «بابا بزرگ، از این زن دست بردار. زشت است.»

— «بالاخره يك روز این لوکهریا را بلند می کنم، پسر، گیرش می آورم، پسرجان.

با لوکهریا خداحافظی کن، از چنگت درش می آورم. مثل نان کشمکشی است، فقط کشکشی ها را برداشته اند. همین به درد من می خورد!»

تیخون می گفت: «اگر مچت را بگیرم، می کشمت!» آنگاه آه می کشید و چند سکه

مسی از جیبش در می آورد و به ساشکا می داد.

و این صحنه ماه به ماه تکرار می شد.

زندگی در یاگادنایه در رخوتی خواب آلوده کپک می بست. این ملک در دره ای دور

افتاده از همه راههای پر رفت و آمد قرار داشت و از پائیز به بعد تمامی ارتباطات آن با

روستاهای اطراف قطع می شد. در شبهای زمستان دسته های گرگ از کمینگاهی جنگلی خارج

می شدند و با زوزه خود اسبها را می ترساندند. تیخون به علفزار می رفت و با تفنگ دولول

ارباب گرگها را رم می داد و لوکهریا، ماتحت گنده اش را در پتوی خشن خود می پیچید و

منتظر صدای شلیک گلوله می ماند، و چشمان ریزش در صورت آباه گون جرش گم می شد در

چنین مواقعی، مخیله اش تیخون زشت روی کچل را بدجوان خوشگل بیباکی تبدیل می کرد، و

هنگامی که در اقامتگاه خدمه باز و تیخون در میان ابر بخار وارد می شد، لوکهریا روی

تخت خواب برای او جاباز می کرد و با مهر و محبت قربان صدقش می رفت و جفت یخ کرده

خود را به گرمی در آغوش می گرفت. ارباب چهل دمیاتین غلات گوناگون می کاشت و برای

دزو کردن کارگر اجیر می کرد. یوگنی گاه به گاه به خانه می آمد و درباغ و چمنزار قدم

می‌زد و احساس ملال می‌کرد و صبحها در برکه ماهی می‌گرفت. او که سینه‌ای گوشتالو و قامتی متوسط داشت، در سمت راست سر، قزاق‌وار کاکل می‌گذاشت و فرنج افسری‌اش به‌پیکر او برافزنده بود.

گریگوری در اولین روزهای زندگی در این خانه غالباً در معیت پسر ارباب بود. يك روز و نیامین لبخندزنان به‌ساختمان خدمتکاران آمد و سر مجعش را خم کرد و گفت:

«گریگوری، پسر ارباب شما را می‌خواهد.»

گریگوری، چون دیگر موارد، به‌اتاق یوگنی رفت و دم در ایستاد. ارباب به‌يك‌صندلی اشاره کرد و گریگوری بر لبه آن نشست.

«اسبهای ما را چطور می‌بینی؟»

«اسبهای خوبی هستند. عادیان خاکستری خیلی خوب است.»

«بیشتر تمرینش بده، اما نتازانش.»

«بابا بزرگ ساشکا هم گفته بود..»

«(توسن) چطور است؟»

«همان کهر؟ اسب خوبی است. اما نعلش شل شده، باید از نو نعلش کنم.»

پسر ارباب چشمان نافذ خاکستری‌اش را تنگ کرد و گفت: «ماه مه باید به‌اردوی آموزشی بروی، مگر نه؟»

«بله.»

«من با آتامان صحبت می‌کنم. نمی‌گذارم بروی.»

«متشکرم، قربان.»

سکوتی گذرا برقرار شد. یوگنی یقه لباس افسری‌اش را باز کرد و سینه بی‌موی زن‌وارش را خاراند.

«نمی‌ترسی که شوهر آکسینیا بیاید و او را از دستت بگیرد؟»

«ولش کرده؛ برش نمی‌گرداند.»

«از کجا می‌دانی؟»

يك روز که دنبال میخ رفته بودم یکی از دهاتی‌ها را دیدم. گفت که استپان به‌عرق‌خوری افتاده و می‌گوید که دیگر آکسینیا را نمی‌خواهد، خیال می‌کند یکی داغ‌تر از او پیدا می‌کند. لیست‌نیتسکی بالبخندی شهوتناک به‌کله گریگوری نگاه کرد و اندیشناک گفت: «آکسینیا زن خوشگلی است.»

گریگوری تأیید کرد: «بدک‌نیست» و صورتش درهم رفت.

مرخصی یوگنی تردید به‌پایان بود. دیگر بازویش را نمی‌بست و می‌توانست دستش را راحت تا کند.

یوگنی چند روز آخر اقامتش را بیشتر در اتاق گریگوری می‌گذراند. آکسینیا دیوارهای چرك گرفته را تمیز و چارچوبهای پنجره‌ها را پاک کرده و با گرد آجر کف اتاق را سائیده بود. در اتاق خالی و نشاط‌آمیز گرما و نظم و ترتیب زنانه‌ای وجود داشت. افسر، که پالتو کوتاه و خوش دوختش را روی دوش انداخته بود، وقتی را برای دیدن او انتخاب می‌کرد که گریگوری به‌تیمار اسبها مشغول بود. نخست به‌آشپزخانه می‌رفت و یکی دو دقیقه سر به‌سر لوکریا می‌گذاشت، آنگاه به‌اتاق ته‌ساختمان می‌رفت. روی چارپایه‌ای می‌نشست، به‌شانه‌های

خود قوز می‌داد و بی‌شرمانه و لبخندزنان به آکسینیا خیره می‌شد. زن از حضور او سراسیمه می‌شد، و میل‌های بافتنی در انگشتانش می‌لرزید.

ستوان می‌پرسید: «خوب، آکسینیا اوضاع چطور است؟ و آنقدر به‌سیگار پک می‌زد که اتاق پر از دود آبی‌رنگ سیگار می‌شد.»

آکسینیا چشم از زمین برمی‌داشت و می‌گفت: «خیلی خوب است، متشکرم.» و نگاهش با نگاه خیره او که خموشانه از اشتیاق سخن می‌گفت، تلاقی می‌کرد و رنگش به شدت قرمز می‌شد. نگاه عریان ستوان ناخوش آیند و مضطرب‌کننده بود. به پرسشهای افسر جوابهای بی‌ربط می‌داد و از نگاه‌های او می‌گریخت و برای ترك اتاق بهانه می‌تراشید.

— «باید بروم به‌اردکها غذا بدهم.»

لیست‌نیتسکی لبخند می‌زد و می‌گفت: «عجله‌ای نیست. اردکها بعداً غذا می‌خورند.» و پاهایش در پاچه‌های تنگ سوارکاری می‌لرزید و او را باسؤالهایی راجع به زندگی گذشته‌اش به‌تنگ می‌آورد، و با لحنی پرطنین که شبیه صدای پدرش بود، حرف می‌زد و با چشمان روشن بلوروارش با شهوت به‌او نگاه می‌کرد.

وقتی که گریگوری وارد می‌شد، آتش نگاه در چشمش فرو می‌مرد، سیگاری به‌او می‌داد و زود از اتاق می‌رفت.

گریگوری بدون آنکه به آکسینیا نگاه کند، از او می‌پرسید: «چه می‌خواست؟» آکسینیا زورکی می‌خندید و با یادآوری نگاه افسر می‌گفت: «از کجا بدانم؟ آمد توی اتاق و همین‌طور نشست، گریشا (ادای نشستن و قوز کردن یوگنی را در می‌آورد) آنقدر نشست که حالم به‌هم خورد.»

چشمان گریگوری از خشم تنگ می‌شد: «تو دعوتش کردی؟»

— «چه لزومی داشت که دعوتش کنم؟»

— «مواظب باش و گرنه يك روز با اردنگ از پله‌ها می‌اندازمش پائین.»

آکسینیا لبخند به‌لب به گریگوری خیره می‌شد، نمی‌دانست که شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید.

۱۵

در هفته چهارم ایام پرهیز پست زمستان شکست. برکناره‌ها و دن آب روان شد؛ یخ که از بالا آب می‌شد، خاکستری و اسفنج‌وار شد. شب‌هنگام از تپه‌ها صدای غرتی آهسته می‌آمد که بنا به اعتقاد قدیم علامت یخ‌بندان بود، اما در واقع زمان گداختن یخ فرا می‌رسید. بامداد هوا سرمائی ملایم داشت، اما در نیمروز زمین در شیارها از یخ تهی می‌شد، و رایحه‌ء ماه مارس، پوست یخ بسته درخت، بوی درختان گیلاس، و گاه پوسیده به‌مشام می‌رسید.

میرون کارشونف وقت خود را صرف تهیه مقدمات شخم‌زدن می‌کرد و روزها را که بلند می‌شد، در انبار به تمیز کردن دندان‌های چنگک‌ها و تعمیر چرخهای گاری می‌گذراند. گریشکای پیر معمولاً در چهارمین هفته پرهیز روزه می‌گرفت. کبود شده از سرما، از کلیسا

به‌خانه می‌آمد و به‌عروش لوکی‌نیچنا شکایت می‌کرد:
 «این کشیش حالم را بهم می‌زند. وارد نیست. مثل گاری پر از تخم مرغ کند و آهسته کار است.»

«عقل حکم می‌کرد که در هفته مصائب مسیح روزه می‌گرفتی، آن موقع هوا گرم‌تر است.»

«فاتالیا را صدا کن، باید وادارش کنم برایم یک جفت جوراب گرم‌تر بیافد.»
 فاتالیا هنوز معتقد بود که گریگوری به‌سوی او برخواهد گشت؛ قلبش آرزومند و منتظر او بود، و به زمزمه عقل گوش نمی‌سپرد. شبها بیداری می‌کشید، در بستر غلت می‌زد، و در زیر بار این تنگ‌ناز با دلهره‌ای سرد، چون پرنده‌ای زخمی در مردابی جنگلی، در اتاق زمان دختری‌اش پرپر می‌زد. از نخستین روزهای بازگشت به‌خانه، برادرش میتکا نگاههای عجیبی به‌او می‌انداخت و یک روز در دالان، خانه بی‌پروا از او پرسید:

«هنوز دلت برای گریشا غنچ می‌زند؟»

«به‌توجه مربوط است؟»

«می‌خواهم دلت را خوش کنم.»

فاتالیا در چشمان او نگاه کرد و از حالتی که در آنها دید هراسان شد. چشمان سبز و گربه‌وار میتکا برق می‌زد و مردمک‌هایش در فضای نیم‌روشن دالان می‌درخشید. فاتالیا در را به‌هم کوبید و به‌اتاق پدر بزرگش دوید و در آنجا به تپشهای چکش‌وار قلبش گوش داد. روز بعد میتکا در حیاط پیش او آمد. برای چارپایان علوفه تازه ریخته و ساقه‌های سبز علف از موهای صاف و کلاه پوستش آویزان بود. فاتالیا سگها را از آب‌شخور خوکه‌ها دور می‌کرد.

«فاتالیا، دلخور نشو....»

فاتالیا دستهایش را برای دفاع از خود بلند کرد و فریاد زد: «به‌پدر می‌گویم.»

«چقدر ابله‌ی!»

«برو گم شو، حیوان!»

«چرا داد می‌زنی؟»

«میتکا، برو گم شو! همین الان می‌روم و به‌پدر می‌گویم. چطور جرأت داری این‌طور به‌من نگاه کنی؟ شرم‌وحیا نداری عجیب است که زمین دهن باز نمی‌کند و تو را نمی‌بلعد.»
 «خوب، نمی‌کند، مگر نه؟» و با پوتین به‌زمین لگد کوفت تا حرف خود را ثابت کند و به‌طرف ناتالیا رفت.

«میتکا، نزدیک من نیا!»

«حالا نه، اما شب می‌آیم. به‌خدا، می‌آیم!»

فاتالیا با تنی متشنج از حیاط رفت. آن‌شب بستر خود را روی صندوق پهن کرد و خواهر کوچکش را کنار خود خواباند. تمام شب لولید و غلتید، چشمان شرربارش می‌خواست تا یکی را سوراخ کند، گوشهایش برای شنیدن کوچکترین صدا تیز شده و آماده بود تا خانه را با فریاد به‌هم ریزد. اما فقط خرخر گریشکا که در اتاق مجاور خوابیده بود، و ناله‌های گاه‌گاه خواهرش سکوت را می‌شکست.

طناب روزها با اندوه‌همیشگی و تسلی‌ناپذیری که فقط زنان از آن آگاهند، باز می‌شد. میتکا هنوز بر خفت شکست در خواستگاری غلبه نکرده و کینه‌توز و کژخوی بود. هر شب

از خانه بیرون می‌رفت و به‌ندرت پیش از سپیده‌دم باز می‌گشت. با زنانی که شوهرانشان به‌خدمت سربازی رفته بودند و می‌خواستند خود را سرگرم کنند سروسر بهم رسانده بود و با استپان آستاخف ورق بازی می‌کرد. پدرش رفتار او را می‌دید، اما فعلاً چیزی نمی‌گفت. درست قبل از عید فصیح، ناتالیا در دکان ماخف، با پاتهلئی پراکفی به‌ویج روبرو شد و پاتهلئی او را صدا زد:

— «یک دقیقه صبر کن!»

ناتالیا ایستاد. با دیدن صورت پدرشوهرش، که به‌طرزی مبهم یادآور گریگوری بود، دلش به‌لرزه درآمد.

پیرمرد نگاهی سریع به‌او افکند، چنانکه گفتمی در اهانت به‌ناتالیا خود را نیز تا حدی گناهکار می‌داند، و از او پرسید: «چرا بعضی وقتها به‌سراغ ما پیروپاتالها نمی‌آیی؟ زنم برایت دلش تنگ می‌شود... خوب، حالت چطور است»

ناتالیا از حال پریشانی به‌درآمد و گفت: «متشکرم...» و پس از لحظه‌ای تردید (می‌خواست او را «پدر» صدا کند). افزود: «پاتهلئی پراکفی به‌ویج. درخانه خیلی کار داشتم.» — «گریشای ما... اه!» پیرمردی به‌تلخی سری جنباند. «پست فطرت، زندگی‌مان را بهم زد. باهم چه زندگی خوبی داشتیم.»

ناتالیا با صدای بغض‌آلود و تیز جواب داد: «آه، پدر، خیال می‌کنم تقدیر نبود.» پاتهلئی پریشان حال از چشمان اشک‌آلود ناتالیا، پا به‌پا می‌شد. لبهایش به‌علت تلاشی که برای جلوگیری از ریزش اشک خود می‌کرد، کج و معوج می‌شد.

— «خداحافظ، عزیزم، غصه آن تخم‌سگ را نخور! ارزش ناخن انگشت کوچک تو را هم ندارد. شاید برگردد. دلم می‌خواهد. ببینمش. دلم می‌خواهد دستم به‌او برسد.» ناتالیا با سری فرو افتاده رفت. پاتهلئی ایستاده بود و پا به‌پا می‌کرد، چنانکه گوئی قصد دویدن دارد. ناتالیا سرپیچ واپس نگاه کرد؛ پیرمرد لنگ‌لنگان از میدان عبور می‌کرد و سخت به‌عصایش تکیه می‌داد.

۱۶

با نزدیک شدن بهار، جلسات کارگاه استوکمان به‌دفعات کمتری تشکیل می‌شد. روستائیان برای کار مزرعه آماده می‌شدند و فقط ایوان آلکسی به‌ویج ماشین‌چی و پادو از آسیاب می‌آمدند استوکمان روی نیمکش نشسته بود و حلقه نقره‌ای را که از یک سکه پنجاه کوپکی درست شده بود، سوهان می‌زد، یک دسته پرتو خورشید رو به‌غروب از پنجره به‌درون می‌تابید و بر کف اتاق، مربعی از گردوغبار زرد و صورتی درست می‌کرد. ماشین‌چی گازانبری برداشته بود و در دست می‌چرخاند.

— «یک روز رفته پیش ارباب تا راجع به‌یک پیستون صحبت کنم. باید بیریش به میله‌راوو، اینجا نمی‌توانیم تعمیرش کنیم. شکافی به‌این درازی برداشته» و طول شکاف را با انگشت کوچکش نشان داد.

استوکمان در حالیکه حلقه را سوهان می‌زد، غبار نرم نقره را پاک کرد و گفت: «در

میله را و و یک کارخانه هست، مگر نه؟»

— «یک کوره فولاد ریزی. پارسال چند روزی آنجا بودم.»

— «زیاد کارگر دارد؟»

— «می توانم بگویم چهارصدتا، یا در همین حدود.»

«استوکمان با لحنی سنجیده گفت: وضعیتان چطور است؟»

— «مرفه اند. هیچ کدامشان از زحمتکشان شما نیستند، همه شان گه اند.»

پادو که در کنار استوکمان نشسته و انگشتان کوتاهش را زیر زانو به هم قفل کرده بود، سؤال کرد: «چرا؟» داوید، کارگر آسیاب، که موهایش از گرد آرد سفید بود، در کارگاه قدم می زد و با لبخند بدخش خش خش براده ها و تراشه ها که با چکمه های او به هم می خورد، گوش می کرد. احد اش چنان بود که گوئی در آبکندی که برگهای بنفش و سرخ در آن رویهم انباشته شده قدم برمی دارد و برگها به نرمی فرو می رود و رطوبت باطراوت در زیر پا می تراود.

— «برای اینکه وضعیتان خیلی خوب است. هر کسی خانه، زن و تمام وسایل آسایش را دارد. و بیشترشان تا مغز استخوان تعمیدی اند^۲ خود صاحب کارخانه واعظ آنهاست، از کون همدیگر می خورند،^۳ و آن قدر چرك و کبره بسته اند که با سنگ پا هم پاک نمی شوند.» داوید با تأمل بر کلمه ناآشنای تعمیدی سؤال کرد: «ایوان آلکسی بهویج، این تعمیدی ها دیگر چه سیغهای هستند؟»

«تعمیدی ها؟ خدا را بسبک مخصوصی می پرستند. یک نوع فرقه است، مثل اهل سنت قدیم.»

پادو گفت: «الجنون فنون^۴.»

ایوان آلکسی بهویج داستانش را ادامه داد: «داشتم می گفتم که رفتم پیش سرگی پلاتونویج، آتیاپین هم آنجا بود، بنابراین به من گفت بیرون منتظر باشم. نشتم و منتظر ماندم و از پشت در صحبتشان را شنیدم.

ماخف می گفت که به زودی جنگ با آلمانی ها شروع می شود؛ توی کتاب خوانده بود. ولی آتیاپین می گفت ممکن نیست بین آلمان و روسیه جنگ بشود.»

ایوان آلکسی بهویج به قدری ماهرانه طرز تکلم نوکزبانی آتیاپین را تقلید می کرد که داوید قاه قاه خندید، اما با دیدن قیافه تمسخرآمیز پادو ساکت شد.

— «با آلمان جنگ نمی شود چون آلمانیها با گندم ما زنده اند.»

ایوان آلکسی بهویج به نقل آنچه به گوشش رسیده بود، ادامه داد: «آن وقت صدای یکی دیگر را شنیدم: بعد فهمیدم که همان افسر، پسر لیست نیتسکی پیر است. او می گفت جنگ می شود، اما بین فرانسه و آلمان سر تا کستانها، ولی ربطی به ما ندارد.» سپس ایدان از استوکمان پرسید: «نظر شما چیست، اوسپ داویدویج؟»

استوکمان به حلقه، که در کف دست دراز کرد ماش بود، چشم دوخت و جواب داد: «من در پیشگوئی وارد نیستم.»

۱: نویسنده دچار لغزش شده است: داوید مدتها قبل از آسیاب اخراج شده و در هیچ کجا نیز از بازگشت

او به کار دکری به میان نیامده است. م ۲: تعمیدی = Baptist از فرقه های مسیحیت. م

۳: در اصل: بینی یکدیگر را می مکند. م ۴: در اصل: هر احمقی حماقت مخصوصی دارد. م

پادو اظهار نظر کرد: «وقتی که جنگ را شروع کنند ما هم ناچار درگیر می‌شویم. چه بخواهیم و چه نخواهیم، مویمان را می‌کشند و به آنجا می‌برندمان»
 استوکمان گزانبر را به آرامی از دست ماشین‌چی گرفت و گفت: «بچه، قضیه از این قرار است.» جدی سخن می‌گفت و پیدا بود که قصد دارد موضوع را به‌طور کامل توضیح دهد. پادو راحت روی نیمکت نشست و لبهای داوید به شکل O در آمد و دندانهای محکمش را نمایان کرد. استوکمان به شیوه سلیس و جاندار خود مبارزه دولتهای سرمایه‌داری را برای به‌دست آوردن بازار و مستعمرات، بیان کرد. و هنگامی که گفتار خود را به‌پایان رساند ایوان آلکسی‌یه‌ویچ با عصبانیت پرسید:

— «بله، ولی چه ربطی به‌ما دارد؟»

«استوکمان لبخندزد: «دیگران بدمستی می‌کنند اما سر شما درد می‌گیرد.»
 پادو به‌لحن استهزاء آمیزی گفت: «مثل بچه‌ها حرف نزنید، این ضرب‌المثل را که می‌دانید: وقتی که اربابها دعوا کنند، سر رعیت‌ها می‌شکند.»
 ایوان آلکسی‌یه‌ویچ چهره درهم کشید، چنانکه گفتی می‌کوشید انبوهی از افکار درهم را بشکافد. «هوم.»

داوید پرسید: «این یارو لیست‌نیتسکی چرا همیشه به‌دیدن ماخف می‌رود؟ دنبال دخترش، ها؟»

پادو بابدجنی گفت: «توله کارشونف هم آنجا به‌فیض رسیده.»
 داوید تکرار کرد: «ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، مگر نمی‌شنوی؟ این افسر چرا آنجا می‌پلکد!»
 ایوان آلکسی‌یه‌ویچ تکانی خورد چنانکه گوئی با شلاق به پس زانویش زده‌اند.

— «ها؟ چه می‌گفتی؟»

— «توی چرت بودا راجع به لیست‌نیتسکی حرف می‌زدیم.»
 — «داشت به‌ایستگاه راه‌آهن می‌رفت. راستی، یک خبر دیگر. وقتی که از خانه بیرون رفتم، اگر گفتید چه کسی را دیدم؟ گریگوری مله‌خفا شلاق به‌دست بیرون ایستاده بود. گفتم، گریگوری، تو اینجا چکار می‌کنی؟ جواب داد ستوان لیست‌نیتسکی را می‌برم به‌ایستگاه میله‌راوو.»

داوید توضیح داد: «سورچی لیست‌نیتسکی است.»

— «پس مانده سفره ارباب را جمع می‌کند.»

— «پادو، تو مثل سگ‌ها پاچه همه را می‌گیری.»

گفتگو سرد شد. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ بلند شد تا برود.

«من هر روز نماز مفصلی می‌خوانم.»

استوکمان میهمانان را تا دروازه بدرقه کرد، سپس در کارگاه را قفل کرد و به‌خانه رفت. شب‌پیش از یکشنبه فصیح آسمان پوشیده از توده‌های سیاه ابر بود و باران می‌بارید. تاریکی بر دهکده سنگینی می‌کرد. هنگام غروب یخ رود دن با غرشی طولانی، آغاز درهم شکستن کرد، و نخستین قطعه بزرگ، با فشار توده شکسته از آب بیرون آمد و یکباره در یک نوار چهارورستی، یخ‌شکست و با آب برده شد. قطعه‌ها به‌یکدیگر و به‌کناره‌ها برخورد می‌کردند و از دور ناقوس کلیسا به‌آهنگ موزون، گزاردن نماز را اعلام می‌کرد در اولین پیچ، همانجا که دن به‌چپ می‌چرخد، یخ توده شده بود. غرش و چکاچاک قطعه‌های زنجیر

گسیخته به دهکده می‌رسید. گروهی از پسران در حیاط کلیسا که از چاله‌های آب لك و پيس برداشته بود، گردآمده بودند. از لای درهای باز همه‌ه خفه نمازگزاران می‌آمد و چراغها با روشنائی شادمانه‌ای از پنجره‌ها می‌تابید، و در همان حال در تاریکی حیاط پسران دخترها را غلغلک می‌دادند و می‌بوسیدند، و برای یکدیگر آهسته لطیفه‌های وقیحانه می‌گفتند.

جایگاه خدام کلیسا مملو از قزاقانی بود که از سراسر آن ناحیه آمده بودند. عده‌ای فرسوده از خستگی و هوای دم‌کرده اتاق روی نیمکت‌ها و حتی کف اتاق خوابیده بودند.

گروهی روی پله‌های شکسته چپ می‌کتیدند و درباره هوا و محصول پائیزه گپ می‌زدند.

«به حساب من، تردیک، عید توماس Thomas.»

— «جماعت شما کی به مزرعه می‌روند؟»

— «خوب است، چون زمینهای اطراف شما شنی است.»

— «بعضی جاها، اما این طرف دره باتلاق نمک است.»

— «زمین حسابی آب‌خورده.»

— «پارسال وقتی که شخم می‌زدیم مثل قیر، همهجا سفت و چسبناک بود.»

صدائی درشتناک از پلکان جایگاه پرسید: «دونیای، تو کجائی؟»

از دم دروازه کلیسا صدائی خشن و حلقی شنیده شد که فحاشی می‌کرد: «چه جای خوبی

برای ماچ کردن گیر آورده‌اید... از اینجا بزنید به چاک، توله‌سگهای کنیف. عجب کاری!»

صدای پسرانه نازکی از میان تاریکی جواب داد: «نمی‌توانی یکی برای خودت

گیر بیاوری؟ برو آن ماده سگ توی حیاط را ماچ کن.»

— «ماده‌سگ؟! الان نشانت می‌دهم....»

صدای شلپ‌وشلپ قدمها و خش‌خش دامنها.

آب از بام با طنینی آبیگینه‌ای چکه می‌کرد؛ و باز همان صدای آهسته، چون زمین سیاه

گل‌آلود و چسبناک:

— «می‌خواستم از پراخور گاواهن بخرم، دوازده روبل دادم، قبول نکرد. جانش را

بگیر، مالش را بگیر.»

از دن صدای نرم ترق‌ترق، خش‌خش و قرچ قرچ می‌آمد، گفتی که زنی بلند بالا و

جامه پوشیده به بلندی سپیدار، می‌گذشت، و دامن عظیمش خش‌خش می‌کرد.

در نیمه شب، میتکا کارشونف، سوار بر اسبی لخت از میان تاریکی غلیظ به کلیسا رسید

و افسار را به یال حیوان بست و به‌گرده اسب که از آن بخار بلند می‌شد، با کف دست ضربه‌ای

کوبید. و لحظه‌ای به‌تلق‌تلق سمهای اسب گوش داد، سپس، کمربندش را بالا کشید و به حیاط

کلیسا رفت. در رواق مدخل کلیسا، کلاهش را برداشت، معتقدبانه سرخم کرد و در حالیکه

زنهارا کنار می‌راند، راه خود را به سمت محراب گشود. در طرف چپ، قزاقها به صورت توده

سیاهی ازدحام کرده بودند؛ و در سمت راست رنگین‌کمان جامه‌های زنانه بود. میتکا پدرش

را در صف پیشین یافت و آرنج او را گرفت و در گوشش نجوا کرد:

— «پدر، يك دقیقه بیا بیرون.»

وقتی که میتکا از میان پرده ضخیم بوهای آمیخته بیرون می‌آمد، پرده‌های بینی‌اش

می‌لرزید بخار موم سوزان، بوی بدنهای عرق کرده زنان و رایحه منگ‌کننده لباسهایی که

فقط در ایام کریسمس و عید فصیح بیرون می‌آورند و بوی نای چرم و نفتالین و باد شکمهای گرسه از روزه، گیجش می‌کرد.

۱۷

در رواق میتکا دهانش را به گوش پدر چسباند و گفت: «ناتالیا دارد می‌میرد.»
گریگوری روز یکشنبه بعد از رساندن یوگنی به ایستگاه بازگشت. نفس گرم هوا برف را بلعیده و جاده دو روزه خراب شده بود.

در یک روستای اوکراینی به فاصله بیست و پنج میلی ایستگاه وقتی که از نهری عبور می‌کرد، چیزی نمانده بود که اسبها را غرقه کند. سرشب به این دهکده وارد شد. شب قبل یخ رودخانه شکسته و به حرکت درآمده بود، و رود، با آب گل‌آلود تیره‌رنگ، بالا آمده و کف کرده، کوجه‌ها را تهدید می‌کرد.

مسافرخانه‌ای که گریگوری برای علیق‌دادن اسبها در آن منزل کرد در آن طرف رودخانه بود و امکان داشت که شب هنگام آب بالاتر بیاید، لذا تصمیم گرفت که از آب بگذرد.

به نقطه‌ای رسید که دفعه گذشته همانجا از روی یخ عبور کرده بود، و دریافت که رودخانه طغیان کرده است. قسمتی از یک چپر و نیمه‌ای چرخ کاری در وسط آب بالاپائین می‌رفت. در ساحل روی شنهای لخت رد تازه تیغه‌های سورت‌مه دیده می‌شد. اسبهای عرق کرده و کف به‌دهان آورده را متوقف کرد و به‌زیر جست تا این ردها را دقیق‌تر نگاه کند. لب رودخانه آثار تیغه‌ها کمی به‌چپ می‌پیچید و در آب محو می‌شد. با چشم فاصله خود تا آن‌سوی آب را تخمین زد: حداکثر پنجاه قدم بود. پیش اسبها رفت و مالیند را امتحان کرد. در این لحظه او کراینی سالخورده‌ای از نزدیک‌ترین کلبه نزد او آمد.

گریگوری با مهاری به سیلاب خروشان قهوه‌ای‌رنگ اشاره کرد و پرسید: «اینجا کنار خوب است؟»

— «امروز چند نفر رد شدند.»

— «گود است؟»

— «نه. ولی ممکن است آب وارد سورت‌مه بشود.»

گریگوری مهاری را جمع و شلاق را آماده کرد و آمرانه و کوتاه به اسبها نهیب زد. اسبها خرناس کشیدند، آب را بوئیدند و بی‌رغبت حرکت کردند. گریگوری شلاق را چرخاند و روی نشیمن سورت‌مه ایستاد. کهر سمت چپ کله‌اش را حرکت داد و ناگهان به‌پیش رفت. گریگوری زیرپایش را نگاه کرد؛ آب در جلوی سورت‌مه غلغل می‌کرد. ابتدا اسبها تا زانو در آب فرو رفتند، اما یکباره آب تا سینه آنها بالا آمد. گریگوری کوشید اسبها را برگرداند، ولی حیوانها بی‌اعتنا به فرمان مهاری شروع به‌شنا کردند. آب انتهای سورت‌مه را نوسان می‌داد و سر اسبها را به‌جهت جریان می‌چرخاند. آب به‌صورت امواجی از پشت اسبها می‌گذشت، و سورت‌مه آنها از عقب به‌شدت هل می‌داد.

مرد اوکراینی روی ساحل می‌دوید و کلاهش را تکان می‌داد: «آهای! آهای! به‌راست!»
گریگوری با خشمی وحشیانه فریاد می‌کشید و به اسبان نهیب می‌داد. آب در پشت سورت‌مه

غوطه‌ور، به صورت قیف در می‌آمد و کف می‌زد. تیغدها به الوار شناوری که بقایای پلیس اب برده بود کوبیده و سورتمه فوق‌العاده راحت وارونه شد. گریگوری فریاد زنان در آب شیرجه رفت، اما مهاری را رها نکرد. در حالیکه سورتمه او را می‌غلتاند، آب با سماجتی آرام به ساقها و پوستینش رسید. توانست یکی از تیغدها را در چنگ بگیرد، مهاری را انداخت، و با عوض کردن جای دستها خود را بدتیر مال‌بند رساند. در تقلابی که عایه جریان آب می‌کرد، چیزی نمانده بود که انتهای آهنکوب تیرمال‌بند را بگیرد که اسب کهر با پای عقب لگدی انداخت و به‌زانوی او کوبید.

گریگوری فریاد کشید و دستهای خود را رها کرد و سپس تسپه‌های مال‌بند را گرفت. حس می‌کرد که در حال غرقه شدن است و دستهایش سست می‌شود. در حالیکه بندبند پیکرش از سرما تیر می‌کشید، خود را به‌سر اسب رساند و حیوان چشمان خون گرفته و جنون زده‌اش را که تا مرز مرگ هراسان بود به مردمکهای گشاد شده او دوخت.

بارها چرم لغزان مهاری را به‌چنگ آورد، اما هر بار از میان انگشتانش بیرون لغزید. سرانجام با هر زحمتی بود، آن را گرفت و دفعتاً پاهایش به کف رودخانه کشیده شد. خود را تا لب آب کشانید و تلوتلو خوران به جلو می‌رفت، که سینه یکی از اسبها او را در آبهای کم‌عمق کنار رودخانه سرنگون کرد.

اسبها از روی او رد شدند و با خشونت سورتمه را از آب بیرون کشیدند و چند قدم دورتر، خسته و بی‌رمق ایستادند، در حالیکه می‌لرزیدند و از نشان بخار بلند می‌شد. گریگوری که هنوز احساس درد نمی‌کرد، برخاست و سرما سراسر بدنش را فرا گرفت. حتی از اسبها بیشتر می‌لرزید و چون کودکی نوپا در ساقهای خود احساس ضعف می‌کرد. اندک اندک به‌خود آمد، سورتمه را برگرداند و روی تیغدها قرار داد و برای گرم کردن اسبها، آنها را به‌تاخت درآورد. در خیابان دهکده چنان می‌تاخت که گفنی بردشمنی هجوم می‌برد و بدون کاستن از آهنک حرکت، از اولین دروازه‌ای که بازدید، به‌درون رفت.

از قضا میزبانش او کرآینی میهمان نوازی بود که پسر خود را برای تیمار اسبهای او فرستاد و خود در کندن لباس به گریگوری کمک کرد و با لحنی که جای چون‌وچرا باقی نمی‌گذاشت به‌زنش دستور داد بخاری را روشن کند. گریگوری با شلوار میزبانش بالای بخاری دراز کشیده بود و لباسهای خشک می‌شد و پس از خوردن شام که سوپ کلم بدون گوشت بود، به‌خواب رفت.

مدتی دراز پیش از طلوع به‌راه افتاد. باید یکمقدوسی و پنچ ورست راه طی می‌کرد و هر دقیقه برایش ارزش داشت. دشت بی‌نشانه از سیلابهای بهاری در پیش‌رو بود و برف گداخته هر جویبار و چاله را به‌نهری غران تبدیل می‌کرد.

جاده سیاه و لغت اسبها را می‌فرسود. زمین از یخ‌بندان سحرگامی سفت‌وسخت شده بود و او به‌دهکده‌ای وارد شد که از مسیرش چهار ورست پرت افتاده بود، و در سر چهار راه توقف کرد. از اسبهای عرق کرده بخار متعاعد بود؛ و در پشت سرش رد تیغدهای سورتمه بر روی زمین برق می‌زد. سورتمه را رها کرد و دوباره سوار بر یکی از اسبهای لغت به‌راه افتاد و اسب دوم را یدک کشید. صبح روز یکشنبه آخر پرهیز بود که وارد یاگادتایه شد.

لیست‌نیتسکی پیر با دقت به حکایت او گوش داد و برای دیدن اسبها رفت. ساشکا حیوانها را در حیاط راه می‌برد و با خشم به پهلوهای فرو رفتندشان نگاه می‌کرد.

ارباب پرسید: «درچه وضعیت؟ زیادی که از آنها سواری نکشیده‌اند، مگر نه؟»
ساشکا بدون نگهداشتن اسبها جواب داد: «نه. فقط خاموت سیند کهر را ناسور کرده، ولی مهم نیست.»

لیست‌نیتسکی با دست به گریگوری اشاره کرد و گفت: «برو استراحت کن.» گریگوری به اتاق خود رفت، اما یک شب بیشتر استراحت نکرد. روز بعد و نیامین با پیراهن اطلس تازه‌ای به اتاق او آمد، و در حالیکه صورت چاقش شکفته بود، صدا کرد:
- «گریگوری، ارباب صدات می‌کند. فوراً»

ژنرال با دمپایی‌نمدی در تالار پاکشان قدم می‌زد و فقط بعد از آنکه گریگوری دوبار سرفه کرد، سر برداشت.

- «چه می‌خواهی؟»

- «شما دنبالم فرستادید.»

- «ها، بله! برو نریان و اسب مرا زین کن و به لوکهریا بگو بهسگها غذا ندهد، می‌بریشان شکار.»

گریگوری برگشت تا برود، اما اربابش به‌فریاد او را متوقف کرد: شنیدی؟ توهم بامن می‌آیی.»

آکسینیا یک قطعه شیرینی در جیب گریگوری گذاشت و پیچ‌پیچ کرد: «خاک برسر حتی نمی‌گذارد آدم غذا بخورد. اقل شالت را ببند، گریشا.»

گریگوری اسبهای زین شده را به‌طرف چپ برد و برای سگها سوت کشید. لیست‌نیتسکی با نیم تنه‌ای از پارچه آبی‌رنگ و کمر بند چرمی منقوش بیرون آمد. قمقمه‌ای نیکل‌اندود در جلد چوب پنبه‌ای از کمرش آویزان بود؛ و شلاق دستش چون مار در پشت سرش بر زمین کشیده می‌شد.

گریگوری در حالیکه دهانه را برای اربابش گرفته بود. از اینکه پیرمرد هیکل استخوانی خود را به‌چابکی بر خانه زین قرارداد، تعجب کرد. ژنرال به‌طرزی زیبا لگام را در دست دستکش‌پوش خود گرفت و به ایجاز دستور داد: «از تردیک دنبالم بیا.»

گریگوری نریان را می‌راند. سمهای عقب این اسب نعل نداشت و هنگامی که در چالدهای یخ‌بسته یورتمه می‌رفت، می‌لغزید و روی پاهای عقبش تکیه می‌کرد. ژنرال پیر قوز کرده ولی محکم روی زین نشسته بود.

اسبها با قدمهای تند می‌رفتند. نریان دهنه را می‌جوید و به‌گردنش قوس می‌داد. به‌سوارش با غیظ نگاه می‌کرد و می‌کوشید زانوی او را گاز بگیرد. وقتی که از سربالائی بالا رفتند، لیست‌نیتسکی اسبش را به‌یورتمه‌ای سریع واداشت. سگها مثل زنجیر گریگوری را دنبال می‌کردند؛ ماده‌سگ پیر با پوزه‌اش انتهای دم اسب را لمس می‌کرد. نریان سعی می‌کرد با لگدپرانی او را براند، ولی ماده‌سگ خود را عقب می‌کشید، و چون پیرزنی ساده‌دلانه به گریگوری نگاه می‌کرد.

ظرف نیم‌ساعت به‌مقصد، یعنی آبکند الشانکی Olshansky رسیدند. لیست‌نیتسکی از میان علفهای کوتاه از پائین خط‌الراس، سربالائی می‌تاخت. گریگوری وارد آبکند شده از باران شد و محتاطانه از سوراخهای متعدد اجتناب می‌کرد. گاه به‌بالا نظر می‌انداخت و از لابه‌لای بیشه کهنسال پولادگون بی‌برگ و بار هیکل مشخص لیست‌نیتسکی را می‌دید. گاهی

که پیرمرد به جلو خم می‌شد و روی رکابها می‌ایستاد، پالتو کمردار آبی‌رنگش، در پشت، چین می‌خورد و به دنبال او گلذ سگهای شکاری در طول سراسیمه ناهموار می‌دویدند. گریگوری که به هنگام عبور از آبروئی عمیق روی زمین به عقب خم شده بود با خود گفت:

«می‌توانم سیگاری دود کنم، می‌توانم لگام را ول کنم و کیست تو توونم را در بیاورم.»

سپس دستکش خود را بیرون کشید و در جیب به جستجوی کاغذ سیگار پرداخت.

از آن طرف شیب فریادی چون صدای شلیک تپانچه به گوش رسید: «برو دنبالش!»

گریگوری به سرعت نگاه کرد و لیست‌نیتسکی را دید که از دامنه با شلاق اخته چهار نعل بالا می‌رود....

«برو دنبالش!»

گریگوری به رنگ قهوه‌ای چرك در حالیکه بدنش به فاصله اندکی از زمین کشیده می‌شد به سرعت در میان بوته‌زار باتلاقی و قمر نیزار آبکند می‌دوید. جانور از روی گودالی خیز برداشت و با دیدن سگها به سرعت برگشت سگها به صورتی نعل اسبی می‌آمدند تا در انتهای آبکند راه ورود گرگ به جنگل را قطع کنند.

گرگ با جهشی فزاینده به روی تلی کوچک خیز برداشت و رو به جنگل نهاد. ماده‌سگ پیر داشت راه را بر او می‌بست و با خیزهای کوتاه نیروی خود را حفظ می‌کرد و سگی دیگر که یکی از بهترین سگان و از همه وحشی‌تر بود، از پشت سر می‌آمد. گرگ لحظه‌ای دو دل شد و گریگوری که از آبکند بالا آمد، حیوان را کم کرد. اما وقتی که از بالای تل باتسلط بر اطراف نگاه کرد، گرگ از دشت دور شده بود و به سمت آبکند مجاور می‌رفت. گریگوری سگها را می‌دید که از میان علفها به دنبالش می‌دویدند و لیست‌نیتسکی آهسته به آن‌سو می‌راند و با دسته شلاق به اسب خود می‌زد. همینکه گرگ به آبکند رسید، سگها بر او پیشی گرفتند؛ یکی از سگها که شاهین نامیده می‌شد و از دور چون پلاسی سفید می‌نمود بدیال گرگ آویخته بود.

گریگوری اسب را چهارنعل تازاند و به عیث کوشید بییند جلوتر چه اتضافی افتاده است. از چشمانش اشک می‌ریخت و گوشهایش از صفیر باد پر شده بود. ناگهان از هیجان شکار داغ شده بود. روی گردن اسبش خم شده و دیوانه‌وار چهار نعل می‌تاخت، اما وقتی که به آبکند رسید نه از گرگ و نه از سگها اثری ندید. یکی دو لحظه بعد لیست‌نیتسکی بد او رسید، لگام اسب را به تندی کشید و فریاد زد:

«از کدام طرف رفتند؟»

«فکر می‌کنم، به آبکند.»

«تو از چپ برو دنبالشان!»

پیرمرد مهمیز به پهلوهای اسب زد و به سمت راست تاخت. گریگوری وارد دره‌ای شد و با شلاق و فریاد اسب را یک ورست و نیم به سرعت تازاند. خاک خیس و چسبناک در زیر سمهای اسب پرواز می‌کرد و به صورت گریگوری می‌خورد. آبکند طولانی به سمت راست خم بر می‌داشت و سه شاخه می‌شد. گریگوری از عرض شاخه اول عبور کرد و آنگاه شبح زنجیر سیاه سگها را در تعقیب گرگ در دشت دید. حیوان از وسط آبکند که بر از درختان بلوط و توبه بود، بیرون رانده شده بود و اکنون به سمت دره‌ای پراز بوته‌های خشک و پوشیده از خار، می‌گریخت. گریگوری روی رکابها بلند شده و اشک را از چشمان بادزده‌اش با آستین پاک می‌کرد و

ناظر این حمله و تعقیب بود. يكدم به چپ نگریت، و دریافت که تزدیک روستای زادگاه خود ایستاده است. زمین مربع نامنظمی که او و ناتالیا در پائیز شخم زده بودند، تزدیک بود. به عمد نریان را به زمین شخم زده راند و طی چند لحظه‌ای که حیوان روی شیارها می‌لغزید و سکندری می‌خورد، شورشکار در گریگوری فرو مرد. اکنون اسب خیس عرق شده را به آرامی می‌گرد و به اطراف می‌نگریت تا ببیند آیا لیست‌نیتسکی نگاه می‌کند بانه آنگاه به یورتنه کوتاه درآمد.

کمی دورتر اترافگاه متروک شخم‌زنان را می‌دید؛ و اندکی دورترك سه‌جفت ورزو خیش را روی زمینی تازه و مضمین می‌کشیدند.

گریگوری چشمها را تنگ کرده بود و می‌کوشید مردی را که شخم می‌زد، تشخیص دهد. «حتماً، مال نه خودمان است.»

دو قراق را دید که دست از شخم زدن کشیدند و دویدند تا راه آب‌کندی را بر گرگ بیندند. یکی، با کلاهی لب‌دار و نوار سرخ، و بندی که از زیر چانه‌رد شده بود، میله‌ای آهنی را تکان می‌داد. ناگهان گرگ در شیار چنك زد. سگی که از همه جلوتر بود، از روی حیوان جست و در حالیکه دستهایش زیر تنه‌اش جمع شده بود، در شیار سقوط کرد؛ ماده‌سگ پیر سعی کرد توقف کند و پاهایش روی زمین ناهموار شخم‌زده کشیده شد؛ اما نتوانست بموقع بایستد و روی گرگ افتاد. جانور شکار شده باسبیت سرتکان داد و سگ به کناری پرتاب شد. اکنون انبوه سگها که به‌جان گرگ افتاده بودند، چندقدم روی زمین کشیده شدند. گریگوری نیم دقیقه پیش از اربابش رسید و از اسب به‌زیر جست. دو زانو نشست و کارد شکاری‌اش را کشید.

قراق میله به‌دست با صدائی که گریگوری خوب می‌شناخت، فریاد زد: «یاالله! بزن به‌حلقش!» و در حالیکه نفس نفس می‌زد، در کنار گریگوری دراز کشید و سگی را که دندان در شکم شکار فرو برده بود، کشید و دستهای گرگ را به‌یک دست محکم گرفت. لیست‌نیتسکی که از روی زین پائین می‌جست با صدای گرفته گفت: «سگها سگها!» دورشان کنیدا»

گریگوری به‌زحمت سگها را دور کرد و بعد چشم به‌اربابش دوخت. استپان آستاخف کمی دورتر ایستاده بود و همچنان که صورتش به‌طرزی عجیب تشنج داشت، میله آهنی را دست‌به‌دست می‌کرد.

لیست‌نیتسکی از استپان پرسید: «اهل کجائی، جانم؟» استپان پس از لحظه‌ای درنگ جواب داد: «تاتارسکی». و گامی به‌طرف گریگوری برداشت.

لیست‌نیتسکی سؤال کرد: «اسمت چیست؟»

— «آستاخف.»

— «چه وقت به‌خانه برمی‌گردی، پسر جان؟»

— «امشب.»

لیست‌نیتسکی با پا به‌گرگ اشاره کرد.

حیوان جان می‌کند و آرواره‌هایش سخت به‌هم می‌خورد و یکی از پاهایش که دسته‌ای پشم قهوه‌ای رنگ به‌آن چسبیده بود، در هوا خشک شده بود.

پیرمرد گفت: «این جانور را برای ما بیار. مخارجش را می‌پردازم.» و با دستمال عرق از صورت ارغوانی‌رنگ خود پاک کرد، دور شد و قمقمه را از کمر باز کرد. گریگوری به طرف نریان خود رفت و هنگامی که پا در رکاب کرد، نگاهی به عقب انداخت استپان که بی‌اختیار می‌لرزید، به سوی او می‌آمد و مشت‌های گره شده سنگینش را روی سینه می‌فشرده.

۱۸

در جمعه شب شهادت عیسی زنان ده برای وراجی در خانه پلاگیا مایدانیکوا Pelageya همسایه کارشونف جمع شده بودند. گاوریلای Gavriila شوهر پلاگیا از لودز Lodz نوشته بود که سعی می‌کند برای عید فصیح مرخصی بگیرد. پلاگیا درودیوار را نظافت کرده و تا دوشنبه پیش از فصیح کلبه را شسته و رفته و از پنجشنبه چشم به راه شوهر خود بود. پیوسته دم دروازه می‌رفت و سر برهنه و ترار کنار چپر می‌ایستاد و از چهره‌اش علائم آبستنی هویدا بود. دستش را سایبان چشم می‌کرد و به جاده خیره می‌شد تا شوهرش چه وقت درآید. گاوریلای پارسال به مرخصی آمده و برای زنش چیت لهستانی سوقات آورد. چهار شب پیش او ماند و روز پنجم مست کرد و به زبان لهستانی و آلمانی دشنام داد و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، یک آواز کهن قزاقی را که در سال ۱۸۳۱ راجع به لهستان سروده شده بود، خواند. دوستان و برادرانش پیش از شام در کنار او نشستند، ودکا نوشیدند و با او خواندند:

گفته بودند لهستان، سرزمینی دولتمند است،

لیکن دیدم کشوری است بی‌نوا و تنگدست.

و در این لهستان که یاد شد میخانه‌ای است،

میخانه‌ای لهستانی که از آن پادشاه است،

و در این میخانه که یاد شد سه جوان باده نوشیدند،

یکی پروسی، یکی لهستانی و سه دیگر، قزاقی روس.

پروسی ودکا نوشید و بهای آن را پرداخت.

لهستانی ودکا نوشید و انعامی داد.

قزاق نیز نوشید، اما بر درآمد میخانه چیزی نیافرود.

آنگاه با همییز حدادار در میخانه به راه افتاد

و زن می فروش دید که چشم به او دارد.

«آه، محبوبه عزیز، بیا در کنار من زندگی کن،

«با من بیا و در کنار دن آرام زندگی کن،

«مردمان دن، به شیوه شما زندگی نمی‌کنند،

«نمی‌یافتند، نمی‌ریسند، نمی‌کارند، نمی‌دروند،

«نمی‌کارند، نمی‌دروند، اما جامه‌های بسیار قشنگ می‌پوشند.»

بعد از شام گاوریلای با خانواده‌اش بدرود کرد و سوار بر اسب رفت. و از آن پس پلاگیا

سر در گریبان داشت.

او برای ناتالیا کارشونف چگونگی آبتنی خود را شرح داد: يك روز مانده به آمدن گاوریلای خوابی دیدم. داشتم در علفزار می‌رفتم که ماده گاو پیرمان را، همان که عید گذشته فروختیم، جلو خودم دیدم. می‌رفت و از پستانهایش شیر می‌چکید. با خودم گفتم، خدایا، چطور شده که من این قدر بد دوشیدم؟ روز بعد درازدیدهای پیر دنبال يك خورده رازک آمد، و من خوابم را برایش گفتم. به من گفت قدری موم از شمع بکنم و گلوله‌اش کنم و بعد زیر پهن گاو قایم کنم، چون بدبختی تا پشت درخانه‌مان رسیده. دویدم تا کاری را که گفته بود بکنم، ولی نتوانستم شمع پیدا کنم. می‌دانستم که باید يك دانه داشته باشم، ولی بچه‌ها برده بودندش تا رطیل بگیرند. آن وقت گاوریلای آمد، مصیبت هم همراهش. پیش از آن سسال بود که هیچ دردی نداشتم، اما حالا به من نگاه کن! و شکم برآمده‌اش را نشان داد.

پلاگیا در غیبت شوهرش ملول بود و از تنهایی کسل می‌شد، بنابراین روز جمعه ازدوستانش دعوت کرده بود شب در خانه او جمع شوند. ناتالیا با جورابی ناتمام که در دست بافتن داشت، آمد، زیرا گرچه بهار فرارسیده بود، پدر بزرگ گریشکا بیشتر احساس سرما می‌کرد. ناتالیا به‌طور غیرطبیعی شاد و خرم بود و بیش از اندازه به لطیفه‌گویی دیگران می‌خندید و می‌کوشید اشتیاق خود برای شوهرش را از آنان پنهان کند. پلاگیا با پای برهنه و ساقهایی آویخته‌ای که رگهای ضخیم و برجسته داشت پیش او کنار اجاق نشسته بود و فروسیا Frosya ی جوان و سلیطه را مسخره می‌کرد.

— «فروسیا، چه جور شوهرت را زدی؟»

— «خبر نداری؟ زدم توی سرش، پشتش، هر جا که دستم رسید.»

— «منظورم این نبود، پرسیدم چطور دعواتان شد؟»

فروسیا با اکراه جواب داد: «خوب، شد، دیگر.»

زن بلند بالای لاغری موزیانه پرسید: «اگر تو مچ شوهرت را با يك زن دیگر بگیری،

حرفی نمی‌زنی؟»

— «فروسیا برایمان تعریف کن.»

— «گفتن ندارد...»

— «آه، زود باش دیگر، اینجا همه ما دوستیم.»

فروسیا پوست تخمه آفتابگردان را در دست خود تف کرد و لبخند زد:

— «آره، خیلی وقت بود که فهمیده بودم ددر می‌رود، بعدش يك نفر بدمن خبر داد که

توی آسیاب با يك پتیاره اهل آن طرف دن روی هم ریخته. من هم رفتم و همانجا پیداشان کردم.»

زن لاغر کلام او را قطع کرد و از ناتالیا پرسید: «ناتالیا، از شوهرت چه خبر؟»

ناتالیا زیر لب جواب داد: «در یا گادنایه است.»

— «خیال داری پیش او برگردی یانه؟»

میزبان مداخله کرد: «این شاید خیال داشته باشد، ولی شوهرش نه.» ناتالیا حس کرد

که خون داغ بد صورتش دوید سرش را روی جورابها خم کرد و زیرچشمی بدزنها نگاه انداخت.

و چون دانست که نمی‌تواند سرخی شرم را از آنان مخفی کند، به‌عمد، اما چنان ناشیانه کلاف

پشمی را از روی زانو غلتاند، که همه متوجه شدند، و سپس دولا شد و روی کف سرد اتاق

دست مالید.

یکی از زنان که در صدایش دلوزی آشکار بود، نصیحت کرد: «زن، تف بیانداز به صورتش! تا وقتی گردن داشته باشی، یوغ برایش پیدا می‌کنی.»

نشاط تصنعی ناتالیا چون جرقه‌ای در باد، فرو مرد. گفتگوی زنها به آخرین بدگوئی‌ها، غیبت‌ها و شایعات کشید. ناتالیا در سکوت جوراب می‌بافت و به اجبار تا پایان شب‌شینی نشست و بعد، با تصمیمی شکل نگرفته در ذهن، به‌خانه بازگشت، شرمندگی از این وضع نامعین (زیرا هنوز باور نداشت که گریگوری برای همیشه رفته باشد و آماده بخشودن و بازگرداندن او بود) او را به برداشتن گام بعدی وادار می‌کرد. بر آن شد که مخفیانه نامه‌ای برای او بنویسد تا بداند که آیا رفتش همیشگی است و یا ممکن است تغییر رأی دهد. وقتی به‌خانه رسید گریشکای فرتوت را دید که در اتاق کوچکش نشسته و انجیلی کهنه با جلد چرمی چرب می‌خواند. پدرش در آشپزخانه تور ماهیگیری را تعمیر می‌کرد و بدداستان‌گوئی می‌خندتی درباره جنایتی که به‌تازگی اتفاق افتاده بود گوش می‌داد. مادرش بچه‌ها را به‌بستر فرستاده و خود روی بخاری خوابیده بود و کف پاهای سیاهش رو به‌در قرار داشت. ناتالیا کتش را در آورد و بی‌هدف اتاق را ورنده کرد. در گوشه‌ای از اتاق جلوئی توده‌ای بذر کنف بود و صدای جیرجیر و خش‌خش موشها از آنجا شنیده می‌شد.

لحظه‌ای در اتاق پدر بزرگ ایستاد و گیج و مات به یک دسته کتابهای مذهبی زیر شمایلها خیره شد.

— «پدر بزرگ، کاغذاری؟»

گریشکا چین به‌پیشانی انداخت و پرسید: «چه کاغذی؟»

— «کاغذی که بشود رویش نوشت.»

پدر بزرگ لای کتابهای کلیسایی را گشت، و یک برگ کاغذ چروکیده که بوی شدید و تند می‌داد بیرون کشید.

— «مداد چطور؟»

— «از پدرت بگیر. برو بیرون، جانم، انیتم نکن.»

ناتالیا ته‌مدادی از پدرش گرفت و پشت میز نشست و باز با اندیشه‌هایی که آنهمه عذابش داده بود، به کشمکش پرداخت، افکاری که در دلش دردی خاموش و فرساینده می‌انگیخت.

ناتالیا چنین نوشت:

گریگوری پاته‌لی به‌ویج،

بگو من چطور زندگی باید بکنم، آیا زندگی من بکلی از بین رفته یا نه. تو از خانه گذاشتی و رفتی و یک کله هم به‌من نگفتی. من که به‌تو بدی نکرده بودم و منتظر بودم که دست‌وبالم را واکنی و بگویی که رفتنت همیشگی بوده یا نه. ولی تو رفته‌ای و مثل مرده ساکنی.

من خیال می‌کردم تو از روی غیظ رفته‌ای و چشم به‌راه بودم که برگردی، ولی نمی‌خواهم بین شماها جدائی بیاندازم. یک نفر لگدمال بشود بهتر است. که دو نفر بشوند. یک دفعه رحم کن و کاغذ بنویس. آنوقت می‌دانم چه‌فکری بکنم، اما حالا بلاتکلیفم.

گریشا، محض رضای عیسی از دست من عصبانی نشو.

ناتالیا.

روز بعد ناتالیا با وعده و دکاهت — بابا را واداشت که این نامه را با اسب به یاگدانایه

ببرد. هت - بابا، کز خاق از فرارسیدن دوره باده گساری خود، اسبی را به حیاط آورد و بدون اطلاع اربابش دزدانه عازم یا گادناپه شد.

روی اسب، مانند هر بیگانه دیگر به چشم قزاقان مضحك می نمود، و در حال یورتمه راندن آرنجهایش تکان تکان می خورد. بچه هائی که در کوچه بازی می کردند، او را هو کردند.

«او کراینی کتیفا!»

«مواظب باش نیفتی!»

«مثل سگی است که روی پرچین راه برود!»

سرب بر گشت و با خود تکه ای کاغذ قندآبی رنگ آورد و موقمی که آن را از جیب بیرون می کشید چشمکی به ناتالیا زد.

«جاده افتضاح بود. آن قدر تکان تکان خوردم که دل و روده ام بالا آمد.»

ناتالیا یادداشت را خواند و رنگش مثل گچ سفید شد. چند کلمه ای که بر کاغذ نقش بسته بود، مثل دندانهای تیز ماشین بافندگی در قلبش فرو رفت.

تنها زندگی کن - گریگوری مله خف.

ناتالیا، که گفتی به نیروی خود اطمینان نداشت، به داخل اتاق رفت و روی تخت خوابش دراز کشید. مادرش بخاری را برای شب روشن می کرد، تا بتواند خانه را صبح زود یکشنبه فصیح نظافت و شیرینی عید را به موقع طبخ کند.

«ناتالیا، بیا کمک کن.»

«مامان، سرم درد می کند، یك خورده دراز می کشم.»

مادرش از لای در سرک کشید.

«کمی ترشی بخور، فوراً حالت خوب می شود.»

ناتالیا لبان سرد خود را بازبان خشکش لیسید و جواب نداد.

سر خود را با شالی پشمی پیچید و تا غروب دراز کشید، بیکر مجاله شده اش را تشنجی خفیف می لرزاند. میرون و گریشکا عازم کلیا بودند که برخاست و به آشپزخانه رفت. روی شقیقه هایش در زیر موهای شانه شده اش قطره های عرق برق می زد و چشمانش پرتوئی چرب و بیمارگونه داشت.

میرون که دکمه قابلمه ای های لباسش را می انداخت، به دخترش نگاه کرد:

«دختر جان، عجب موقع خوبی مریض شده ای! همراه ما بیا به کلیا.»

«شما بروید، من بعداً می آیم.»

«حتماً وقتی که مردم برمی گردند؟»

«نه، هر وقت لباس پوشیدم، می آیم.»

مردها رفتند. لوکی نیچنا و ناتالیا در آشپزخانه تنها شدند. ناتالیا سست و بی رمق بین صندوق و تخت خواب می رفت و می آمد و بدون اینکه چیزی ببیند به انبوه لباسهای داخل صندوق نگاه می کرد و لباس همان افکار دردناک را زمزمه می کرد. لوکی نیچنا گمان می برد که دخترش نمی تواند در انتخاب لباس تصمیم بگیرد، و با محبت مادرانه پیشنهاد کرد: «دامن آبی مرا ببوش، عزیزم. برایت بیارمش؟»

ناتالیا برای عید فصیح لباس تازه ندوخته بود، و لوکی نیچنا که ناگهان به خاطر آورد چگونه دخترش پیش از شوهر کردن دوست می داشت دامن تنگ سرمه ای او را ببوشد، اصرار

می‌ورزید که این لباس را برتن کند.

— «نه، این یکی را می‌پوشم!» ناتالیا با احتیاط دامن سبزش را بیرون آورد و یکباره به یاد آورد اولین بار که گریگوری به‌عنوان نامزدش به‌خانه آنها آمد و با بوسیدنش در انبار او را دچار شرم کرد، همین دامن را به تن داشت. هق‌هق گریه تکانش داد و او به‌روی دربالا آورده صندوق افتاد.

مادرش دست برهم کوفت و گفت: «ناتالیا، چه شده؟»

ناتالیا میل به جیغ کشیدن را در خود سرکوب کرد، به خود فشار آورد و خنده‌ای خشک و بی‌روح کرد.

— «نمی‌دانم امروز چطور شدمام.»

— «آه، ناتالیا، دیدم که...»

ناتالیا با خشمی نامنتظر، دامن را در پنجه‌هایش مچاله کرد و فریاد زد: «خوب، چه دیدی، مامان؟»

— «تو نمی‌توانی همین‌جور بمانی؛ احتیاج به شوهرداری.»

— «همان یکی برای هفت‌پشتم کافی بود!»

به‌اتاق خود رفت و به‌سرعت به آشپزخانه برگشت، جامه پوشیده و باریک اندام، چون دختران، و سرخی اندوهناکی که کبود می‌زد بر گونه‌های رنگ باخته‌اش بود. مادرش گفت: «تو برو» من هنوز حاضر نیستم.»

ناتالیا دستمالی در آستین گذاشت و بیرون رفت. باد غرش یخهای شناور و رایحه فرح‌بخش رطوبت گذاختن برف‌ویسج را به‌سوی او می‌آورد. با دست چپ دامنش را بالا نگهداشته بود و از میان چاله‌های آبی مرواریدگون با احتیاط تا کلیسا رفت. در راه می‌کوشید تا آرامش نسبی خاطر خود را بازیابد، و مبهم و از هم گسیخته به‌عید و چیزهای دیگر می‌اندیشید. اما افکارش با سماجت به‌تکه کاغذ آبی‌رنگی که در سینه پنهان کرده بود، به گریگوری و زن خوشبختی که هم‌اکنون از ته دل به‌او، ناتالیا، می‌خندید و شاید دل می‌سوزاند، باز می‌گشت.

هنگامی که وارد حیاط کلیسا شد چند پسر راه را بر او بستند. او آنان را دور زد و این پیچ را شنید:

— «این کی بود؟ شناختیدش؟»

— «ناتالیا کارشونوا.»

— «می‌گویند فتق دارد. برای همین شوهرش ولش کرده.»

— «درست نیست. با پدر شوهرش، پانته‌لنی شل روی هم ریخته بوده.»

— «آها، که این‌طور! برای همین گریگوری از خانه فرار کرد؟»

— «درست است. هنوز هم زنک دست‌بردار نیست...»

بعد از این نجوای شرم‌آور پلید، در حالیکه روی سنگهای ناصاف سکندری می‌خورد، به جلوخان کلیسا رسید. دخترانی که در آنجا ایستاده بودند، وقتی که ناتالیا عبور کرد و به سمت در خروجی رفت پق‌پق خندیدند و او چون مستان تلوتلوخوران به‌خانه دوید. دم دروازه حیاط نفس تازه کرد و بعد همچنان که پایش به‌دامنش گیر می‌کرد و آن قدر لب‌گریده بود

که خون از لبش می‌چکید، وارد حیاط شد. در تاریکی بنفش در گشوده انبار خمیازه‌ای سیاه می‌کشید. با عزمی راسخ آخرین نیروی خود را متمرکز کرد، شتابان به سوی در دوید و از درگاه گذشت. انبار خشک و سرد بود و بوی چرم مالیند و گاه پوسیده می‌داد. کورمال کنان، بدون اندیشه و احساس، با یاسی کشنده که چنگ در روح شرمنده و نومیدش می‌انداخت به گوشه‌ای رفت. دسته داسی را گرفت و تیغه‌اش را باز کرد (حرکاتش از سر اطمینان و دقت بود)، و در آتش شوق ناگهانی عزمی جزم، سر خود را به عقب انداخت و گلوی خود را درید و گفتی به ضربت دردی سوزنده و وحشی به زمین افتاد و با آگاهی مبهمی از ناندنام ماندن قصد خود، نخست چهار دست و پا و سپس دوزانو به تقلا افتاد. سراسیمه (از خونی که روی سینه‌اش می‌ریخت و حشت کرده بود) با انگشتان لرزان دکمه‌های پیرهنش را گشود و با دستی پستان بندش را کنار زد و سینه‌اش عریان شد و با دست دیگر نوک داس را بر گلو فشرد. آنگاه دوزانو به کنج دیوار خزید و دسته داس را به آن تکیه داد، دستها را پشت سرش گذاشت و سینه‌اش را محکم به جلو فشار داد، به جلو... به وضوح خرت خرت تهوع آور بریدن گوشت را که به خورد شدن کلم می‌مانست شنید و حس کرد و موج فزاینده دردی شدید از سینه به گلویش دوید و گوشه‌هایش را پر از طنین سوزن کرد...

در آشپزخانه صدا کرد. لوکی نیچنا کورمال از پلکان پائین می‌آمد. از مناره کلیسا طنین سنجیده ناقوس شنیده می‌شد و قطعه‌های غول‌آسای یخ غرش کنان در دن غوطه می‌زد. رودخانه لبریز و شاد، گریخته از بند زنجیرهای یخی خود را به سوی دریای آرف می‌برد.

۱۹

استپان به سوی گریگوری رفت و رکاب اسب را گرفت و سخت به گرده عرق کرده حیوان تکیه زد.

— «خوب، چطوری، گریگوری؟»

— «الحمدلله!»

— «چه خیالی می‌کنی، ها؟»

— «راجع به چی؟»

— «زن یکی دیگر را بلند می‌کنی... به عشقت رسیدی؟»

— «رکاب را ول کن.»

— «وحشت‌نکن! نمی‌زنمت.»

گریگوری سرخ شد و صدایش را بلند کرد: «من نمی‌ترسم. حرفش را ترن!»

— «امروز با تو دعوا نمی‌کنم. نمی‌خواهم دعوا کنم... اما این حرف یادت باشد گریگوری،

دیر یا زود می‌کشتم.»

— «به قول کورها می‌بینیم!»

— «خوب یادت باشد چه گفتم. تو به من بد کردی. زندگی‌ام را مثل خوک اخته کردی.

آنجا را ببین.» دست چرکینش را به جلو دراز کرد. «دارم شخم می‌زنم، ولی فقط خدا می‌داند

چرا. برای خودم لازم دارم؟ می‌توانم يك ذره امسك کنم و زمستان را بگذارم. فقط تنهائی است که مرا از پا می‌اندازد. گریگوری تو خیلی به من بد کردی.»

— «درد دل کردن پیش من فایده‌ی ندارد. سوار از پیاده خبر ندارد، سیر از گرسنه». استپان به‌سورت گریگوری چشم دوخت و تعدیق کرد: «درست است.» و ناگهان لبخندی ساده و کودکانه زد که چین‌های کوچکی به گوشه چشمانش انداخت. «پسر من فقط برای يك چیز ناراحتم، خیلی ناراحت... پیرارسال یادت می‌آید، مشت‌بازی موقع جشن کارناوال؟»

— «نه، یادم نیست.»

— همان روزی که کفاش را کشتند. وقتی که عزبها با زنده‌دارها مشت‌بازی می‌کردند، یادت نیست؟ خاطرت هست که من چطور دنبالت گذاشتم؟ آن وقتها تو کم سن و سال و ضعیف بودی، در مقابل من عین يك تر که بودی. آن موقع ملاحظه وضعت را کردم، ولی اگر همان‌طور که می‌دویدی يك ضربه به تو می‌زدم، از وسط نصف می‌شدی. تو خیلی تند می‌دویدی مثل فر؛ اگر يك مشت به دنده‌ات رده بودم امروز زنده نبودى.»

— «نگذار ناراحتت کند، يك دفعه دیگر باهم دست‌وپنجه نرم می‌کنیم.»

استپان دست به‌پیشانی خود کشید، گفتی می‌کوشد چیزی را به‌خاطر آورد. لیست‌نیتسکی پیر، که اسب را با الگامش راه می‌برد، گریگوری را صدا زد. استپان که هنوز رکاب را با دست چپ گرفته بود، در کنار نریان به‌راه افتاد. گریگوری همه حرکات او را می‌پایید. سیل‌های بلوطی‌رنگ آویخته و ریش‌انبوه و بلند، و نوار چرمی ترك خورده کلاه‌نظامی او را می‌دید. صورت چرکینش که عرق بر آن شیار گذاشته بود، غمگین و بدطریزی غریب ناآشنا می‌نمود و گریگوری وقتی به‌اونگام می‌کرد چنان بود که گوئی از نوک تپدای بدشت دور دست که در بخار پس از باران پیچیده شده است، می‌نگردد. فرسودگی و خلایق خاکستری بر چهره استپان غبار پاشیده بود. بدون خداحافظی قدم کند آرد و گریگوری اسب را به‌قدم عادی راند.

— «يك دقیقه صبر کن. حال... حال آکسینیا چطور است؟»

گریگوری با شلاق تکه‌ای گل از چکمه‌اش پراند و جواب داد: «آه، خوب است.» نریان را نگهداشت و نظری به‌عقب انداخت. استپان باپاهای گشاده ازهم ایستاده بود و ساقه‌ای را با دندان می‌جوید. يك دم گریگوری احساس ترحمی ناگهانی کرد، اما حسد براین احساس غالب شد. روی زین چرخید و فریاد زد:

— «دلش برایت تنگ نشده، غصه نخور!»

— «راست می‌گوئی؟»

گریگوری شلاق را میان دو گوش اسب نواخت و بدون جواب دادن، چهار نعل به‌تاخت

درآمد.

گریگوری نبود، به او اعتراف کرد که آبتن است. از آن رو سکوت کرده بود که می‌ترسید گریگوری ملتفت شود، یا اگر متوجه بود، علت را حدس نمی‌زد، دچار تهوع و استفراغ می‌شد. سرانجام به جان آمد و شبی موضوع را گفت و با تشویش در چهره او دقیق شد تا هر گونه دگرگونی را در قیافه‌اش ببیند. اما گریگوری به کنار پنجره رفت و با تغییر سرفه کرد.

— «چرا جلوتر نگفتی؟»

— «از گفتنش می‌ترسیدم، گریشا. می‌ترسیدم از من دست بکشی....»

گریگوری با انگشتهایش پشت تختخواب ضرب گرفت و پرسید:

— «به همین زودی‌ها؟»

— «فکر می‌کنم اوائل اوت.»

— «مال استپان است؟»

— «نه، مال توست؟»

— «که اینطورا»

— «خودت حساب کن. از روز هیزم‌شکنی....»

— «آکسینیا قصه سرهم‌نکن حتی اگر مال استپان باشد، چکارش می‌کردی؟ من جواب

شرافتمندانه می‌خواهم.»

آکسینیا که اشک خشم می‌ریخت، روی نیمکت نشست و زمزمه‌های دردناک شروع کرد:

— «چندین و چندسال با او بودم و آبتن نشدم! خودت فکر کن! من که درد و مرضی

نداشتم... پس باید مال تو باشد... آن وقت تو...»

گریگوری دیگر از این موضوع حرفی نزد ملاحظه‌کاری محتاطانه و اندک ترحمی

تمسخرآمیز در رفتار او نسبت به آکسینیا پدید آمد و این زن نیز به درون خویش پناه برد

و خواستار محبت او نبود. در تابستان زیبائی‌اش را از دست داد، اما بارداری بر هیكل

خوش ترکیبش چندان تأثیری نداشت؛ فریبی پیکر برآمدگی شکمش را پنهان می‌کرد، و

صورتش اگر چه لاغرتر شده بود از گرمی چشمان شعله‌ورش زیبائی تازه‌ای یافته بود.

آشپزی‌اش را به آسانی انجام می‌داد، خاصه از آن رو که در آن سال کارگران کمتری اجیر

شده بودند.

ساشکای پیر با علاقه هوس‌آلود سالخوردگان به آکسینیا دل بسته بود. شاید بدان علت

که آکسینیا با مراقبتی فرزندوار با او رفتار می‌کرد؛ زیر جامه‌هایش را می‌نست، پیراهنش

را وصله می‌زد و سرمیز به او غذای چرب و نرم می‌خوراند. ساشکا بعد از تیمار اسبها به آشپزخانه

می‌آمد، برای خوکها آب و سیب‌زمینی خرد کرده می‌آورد، همه‌کاری می‌کرد و دور و بر

آکسینیا می‌پلکید و در حالیکه لثه‌های بی‌دندانش را عیان می‌کرد، به او می‌گفت:

— «تو با من خوبی، من هم تلافی می‌کنم. هر کاری بخواهی برایت می‌کنم، آکسینیا.

بدون مواظبت زن، کارم ساخته بود. شبها داشتند تنم را می‌خوردند. هر وقت چیزی

خواستی، فقط به خودم بگو.»

۱: نویسنده باردیگر دچار لغزش شده است. در فصول پیشین ضمن شرح حال آکسینیا، از بارداری و زایمان

او سخن رفته بود. بی‌آنکه به سرنوشت فرزند آن زن اشاره شود، لیکن اکنون بکلی آبتنی وی از استپان

انکار می‌شود. م

یوگنی ترتیب معافیت سورچی خود را از خدمت آموزشی بهاره داده بود و گریگوری دروگری می‌کرد و گاهگاه لیست‌نیتسکی پیر را به مرکز بخش می‌برد و بقیه اوقات همراه وی به شکار هوبره می‌رفت. زندگی راحت و آسوده به تدریج ضایع می‌کرد. چاق و تنبل شده بود و پیرتر از سن و سالش به نظر می‌رسید. تنها چیزی که نگرانش می‌داشت، فکر خدمت‌سربازی بود. نه اسب داشت و نه سازوبرگ و نمی‌توانست امیدی به کمک پدرش داشته باشد. مزد خود و آکسینیا را پس‌انداز و حتی خود را از توتون محروم می‌کرد به این امید که بتواند بدون توسل به پدرش اسبی بخرد. لیست‌نیتسکی هم وعده کمک داده بود. حدس گریگوری مبنی بر اینکه پدرش چیزی به او نخواهد داد، به زودی تأیید شد. در اواخر ژوئیه پیوتر به دیدن برادرش آمد، و ضمن گفتگو خاطر نشان کرد که پدرش بیش از همیشه از او غضبناک است و علناً گفته برای خرید اسب کمکش نخواهد کرد. پاتله‌لی گفته بود: «بگذار برای گرفتن اسب بروی به فرماندهی محلی.»

گریگوری گفت: «لازم نیست غصه بخورد، من با اسب خودم به خدمت می‌روم»، و روی کلمات «اسب خودم تکیه کرد.»

پیوتر که سبیلش را می‌جوید، سؤال کرد: «چطور تهیه می‌کنی؟ با رقص؟»

— «یا می‌رقصم، یا گدائی می‌کنم، یا اگر نشد، می‌دزدم.»

— «بارک‌الله پسر!»

گریگوری با لحن جدی‌تر گفت: «با مزدی که می‌گیرم می‌خواهم اسب بخرم.» پیوتر روی پلکان نشسته و از وضع کار، خورد و خوراک و مزد گریگوری جويا می‌شد و نوک سبیلش را می‌جوید و با جنبانیدن سر گفته‌های او را تأیید می‌کرد و بعد از اتمام سؤالها، وقتی که عازم رفتن بود، به برادرش گفت:

— «بهتر است از خر شیطان پیاده شوی و به‌خانه برگردی. خیال می‌کنی اینجا بیشتر

پول در می‌آوری؟»

«خوب، نه.»

— «خیال‌داری با او زندگی کنی؟»

— «با کی؟»

— «با همین که اینجا است.»

— «بله. چرا نکنم؟»

— «آه، فقط خواستم بدانم.»

هنگامی که گریگوری برادرش را بدرقه می‌کرد، از او پرسید: «وضع‌خانه چطور است؟» پیوتر ضمن باز کردن اسب خود از حفاظ پلکان، خندید.

— «تو به اندازه‌ای که خر گوش لانه دارد، خانه‌داری. اوضاع بد نیست. مادر دلش

برای تو تنگ شده. یونجه را جمع کردیم، سه‌خرمن یونجه.»

گریگوری با تشویش مادیان پیر برادرش را ورنده کرد: «امسال کره نیاورده؟»

— «نه، برادر، نازا شده. ولی کهری که از کریستونیا خریدیم کره آورده. نریان خوبی

آورده. پاهای بلند، مچهای سالم و سینه قوی. اسب خوبی از آب در می‌آید.»

گریگوری آهی کشید و گفت: «دلم برای ده تنگ می‌شود، پیوتر. دلم برای دن تنگ

می‌شود. اینجا هیچ وقت آب روان نمی‌بینی. سوراخ دلگیر کننده‌ای است!»